

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول
شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافیکست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی‌برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می‌باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل 3

خدمتکار در حالی که بلند ترین تعظیم خودش را نثار اربابش میکرد گفت:

- عالیجناب ... اون دو تا از قدرتاشو نشون داد و هنوز معلوم نیست چقدر از قدرت های خانوادگیشو آزاد کرده باشه.

- این عالیه ، هرچی قوی تر بهتر. خودت هم بهش کمک کن . میخوام هر چه زود تر در حد و اندازه های پدرش بشه ، باید به ماموریت سرعت بدیم.

- عالیجناب شما میدونین که پدرش یه عجوبه در جادو بود ، فکر نکنم اون اینقدر ها هم قدرتمند باشه.

آن فردی که روی تخت نشسته بود با لحن آرام و هشدار دهنده ای گفت :

- یعنی تو داری قدرت درک من رو زیر سوال میبری ؟

خدمتکار که از لحن اربابش متوجه شد که باعث عصبانیت او شده است و اربابش کاملا آماده ی این است که او را بخاطر حرفش مجازات کند.

با ترس و لرز گفت :

- اعلحضرت منظور من این نبود ، من ... فقط می..خوا...

اربابش فریاد زد :

- یعنی فکر میکنی نمیدونم منظورت چیه ؟

با موجی از انرژی که از تن اربابش خارج شد از زمین جدا شد و به در تالار برخورد کرد.

- حالا تن لشتو بلند کن و به سر پستت برگرد شاید متوجه غیبتت بشن.

- اطاعت میشه ارباب بزرگ.

طوری حرف زدند گویی هیچ اتفاقی نیوفتاده است. و به سرعت از در خارج شد تا مأموریتی که اربابش به او داده بود را انجام دهد.

کوروش از کار خود بسیار راضی بود ، ترس واقعی را کار او ایجاد میکرد نه آن توهم های احمقانه.

در سر جای خود نشست ، در سمت چپش پسری که آرین نام داشت با اشتیاق به او خیره شده بود ، گویی به یک قهرمان یا یک فرد مشهور نگاه میکرد. بعد از چند لحظه تازه متوجه شد که کوروش هم در مقابل به او نگاه میکند و رویش را به سمت بقیه ی مسابقه دهنده ها برگرداند تا مسابقه دادن آنها را ببیند.

کوروش از خودش پرسید : اون ترسیده ؟

خودش حدس میزد که جواب نه بود.

آن دوقلوئی که همراه او بودند چون کوروش حواسشان را پرت کرده بود فقط توانسته بودند 60 امتیاز بگیرند.

آنها به دلیل ارتباط نزدیک ذهنی میتوانستند ذهن ممتحن ها را به سمت ذهن همدیگر منحرف کنند و ممتحن ها در جایی بین آن دو ذهن گیر کرده بودند تا زمانی که آن دو به دلیل کار هایی که کوروش کرد حواسشان پرت شد و آنها به ذهنشان نفوذ کردند.

کوروش به آنها نگاه کرد ، کمی دور تر نشسته بودند و با خشم به او نگاه میکردند و کوروش در مقابل لبخندی به آنها تحویل داد. تازه داشت از مسابقات لذت میبرد.

زیر لب گفت : مسابقه ی واقعی اینه...

مسابقه ی اول بعد از جلو رفتن 24 نفر باقی مانده تمام شد و تا زمان مسابقه ی بعد تمام افراد را به اتاقی بزرگ که تعداد زیادی تخت دو طبقه داشت هدایت کردند. مسابقه، بعد از 5 ساعت برگزار میشد و آنها وقت کافی برای استراحت داشتند.

کوروش به سمت نزدیک ترین تخت رفت و روی آن دراز کشید ، چشمانش را بست و روند ضربان قلبش را به دست گرفت ، کنترل بدن از فنون پیشرفته ی ذهن بود ، طبق گفته ی کتابهایی که از طرف جد بزرگش ، اولین کسی که آن کتابخانه ی سیار را ساخت ، قدرت های ذهنی باعث پیشرفت در 3 قدرتی که در خانواده ی آنها بود میشد. سه قدرتی که یکی از آنها هفت آتش مقدس بود.

مشکل کوروش آزاد سازی بقیه ی قدرتهایش بود ، او قدرت های زیادی را بدست آورده بود ، قدرتهایی که در صورت اینکه به بالاترین درجه ی خود میرسیدند ، او تقریباً شکست ناپذیر میشد پس از زمانی که این موضوع را متوجه شد شروع به پیشرفت در این زمینه کرد. ولی این قدرتها احتیاج به شکوفا شدن داشتند و راز همه ی آنها در نیروهای ذهنی بود. البته این گفته ی جدش و نکته های اضافه شده توسط پدرش در گوشه و کنار کتاب ها بود.

نیرویی را در سمت راست خود احساس کرد ، انرژی ای منفی و مخرب به او نزدیک میشد ، انرژی ای که قصد آسیب زدن به او را داشت ، چشمانش را باز کرد و طلسمی قدرتمند را دید که به شکلیک نیزه ای نورانی که نیمی سیاه و نیمی سفید بود به سمتش می آمد ، طلسم فقط یک متر با او فاصله داشت ، خیلی ها داشتند این صحنه را نگاه میکردند و نفسشان در سینه حبس شده بود ، سرعت طلسم خیلی زیاد بود ، به احتمال زیاد نمیتوانست از مقابل آن به موقع کنار برود ، طلسم به سمت پا هایش می آمد . احتمالاً میخواستند به پاهایش آسیب بزنند تا جلوی امتحان دادنش را بگیرند ، از جایش به گوشه ای پرید. طلسم مستقیماً به تخت بر خود کرد و آن را به دو نیم تقسیم کرد.

چشمانش در بین جمعیت به دنبال کسی که این کار را کرده بود میگشت تا این که دو فرد بلند قد را دید که با عصبانیت به او نگاه می کردند.

وقتی دقت کرد تازه متوجه شد که آن دو یک نیم تنه ی پایین را مشترکا استفاده میکنند. قد بسیار بلند، سه دست ، و دو سر داشتند ، حدسش درست بود آنها همان دوقلو هایی بودند که در مسابقه دیده بود ، جالب بود ، آنها میتوانستند یکی شوند و نوعی از طلسم ترکیبی را بسازند ، شاخه ای از جادو که به دو نفر نیاز داشت و آنها میتوانستند از دست همدیگر استفاده کنند تا آنها را بسازند ولی هنوز در این کار به درجه ی قابل قبولی نرسیده بودند.

نگاه چند نفر بر روی پاهایش بود ، نگاه کرد و زخم عمیقی را دید که بر روی ران پای راستش بوجود آمده بود ، سرعتش برای فرار از آن طلسم کافی نبود زخم به استخوانش رسیده بود و خون از آن بیرون میزد ، کوروش درد شدید را به راحتی نادیده گرفت و با ظاهری بی روح به آن دو چشم دوخت، از زخمش آتشی سبز رنگ بیرون زد و کم کم بسته شد و دیگر اثری از آن نماند ، گویی زخمی در آنجا وجود نداشت.

کوروش همین طور که به زخمش نگاه میکرد زیر لب خنده ی ریزی کرد ، بعد با نگاهی تمسخر آمیز به آن دو نگاه کرد ، میخواست درسی به آنها بدهد تا هیچ وقت فراموش نکنند ، میخواست آنقدر آنها را بزند تا زمانی که از بیحالی در گوشه ای خودشان را جمع کنند و از او تقاضای بخشش کنند ...

- اونجا افراد هم سن و سال تو زیاده شاید بتونی دوست پیدا کنی. راستی زیاد به خودت فشار نیار و اون هارو هم زیاد مصدوم نکن. اون ها بچه اند. فقط از 13 تا 15 سال هستند. خواهش میکنم.

این صدای آرشام بود که در ذهنش می پیچید ، با اینکه خیلی دوست داشت آنها را بزند و تحقیر کند ولی آرشام غیر از اینکه حق استادی بر گردنش داشت نقش شخصیت های یک دوست

خوب ، یک برادر بزرگتر و یک پشتیبان را در زندگی او بازی میکرد و از همه مهمتر او را از آن بی هدفی نجات داده بود. او اصلا نمیتوانست و نمی خواست حرف های او را نادیده بگیرد.

خشم خودش را کنترل کرد ، کار بسیار آسانی بود ، بعد از خواب هایی که میدید کنترل احساسات نصفه و نیمه اش برایش خیلی آسان شده بود ، رفتار هایش شبیه افراد تقریبا بی احساس بود. با این که خیلی جلوی خودش را میگرفت اما نمیتوانست ذات انسانی خودش را نادیده بگیرد ، احساساتش بعضی از مواقع بروز میکرد و اگر آرشام دخالت نمیکرد شاید آنقدر را هم نابود میکرد.

دوسال از آن زمان گذشته بود ، زمانی که تازه کمی از قدرت های عظیمی که در بدنش وجود داشت را بروز داده بود، قدرت هایی که از خانواده اش به او ارث رسیده بود.

بعد از مدت ها از خانه ی آرشام خارج شده بود ، نور آفتاب چشمانش را میزد ، دستش را بالا آورد و سایه ای درست کرد تا بهتر ببیند ، چند ماهی میشد که درون کوچه های شهر قدم زده بود.

خانه ی آرشام در محله ی خوبی بود ، مردم بی آزاری در آن منطقه ساکن بودند. مردمی که کاری به کار هم نداشتند.

فرستادن کوروش برای خرید یکی از روش هایی بود که آرشام استفاده میکرد تا فاصله ی کوروش با زندگی عادی بیشتر از حدی نشود که کوروش دیگر نتواند به زندگی برگردد.

تا زمانی که آرشام درحال آماده کردن خانه ی اجدادی او بود کوروش لیستی از او گرفته بود تا وسایلی را تهیه کند.

به کیسه پولی که به او داده بود نگاهی انداخت. درون کیسه پانصد سکه ی طلا وجود داشت. قطعا پول اضافه می آمد و آرشام هم به او گفته بود تا با آن پول اضافه چیزی برای خودش بخرد.

لباس جدیدی که آرشام برای او خریده بود را پوشیده بود. لباسی بلند و سفید که کلاهی بر رویش داشت. کوروش را یاد لباس راهب هایی می انداخت که خدایان 13 گانه ی شهر را پرستش میکردند. البته آنها لباسی بلند و سیاه میپوشیدند و کلاه سیاه لباس را بر روی سرشان می اندختند و ظاهرشان کاملا پوشیده بود.

درون خیابان قدم میزد ، اولین جایی که باید میرفت مغازه ای بود که مواد اولیه ی معجون ها را میفروخت و در وسط بازار مرکزی شهر بود. همانطور که روی مسیر سنگ فرش شده ی خیابان قدم میزد به مردمی چشم میدوخت که با لبخند مسیر خیابان را طی میکردند و با شادی با خانواده ی خود زندگی میکردند.

بچه هایی هم سن خودش را میدید که با لبخند، خودشان را برای پدر و مادرشان لوس میکردند تا آنها چیزی برایشان بخرند.

سرمایی استخوان سوز درون بدنش پخش شده بود که او را آزار میداد ، سرمایی که هیچ ربطی به دمای هوا نداشت ... بغضی درون گلویش بوجود آمد. قطره اشکی که گوشه ی چشمانش جمع شده بود را قبل از اینکه بر روی گونه هایش جاری شود با دستانش پس زد. احساسات مختلفش به غلیان در آمده بود ، کمی حسودی میکرد ، آن بچه هایی که دست در دست پدر و مادرشان در خیابان قدم میزدند.

یاد صحبت صحبت آرشام افتاده بود که هر وقتی گریه میکرد بر پشتش میزد و میگفت :

- مرد که هیچ وقت گریه نمیکند !

خودش را کنترل کرد. چند قدم برداشت ، به هر طرفی نگاه میکرد خانواده هایی را میدید که از بودن با هم خوشحال بودند. اگر میگفت که کمی احساس نفرت نسبت به آن بچه ها دارد دروغ نگفته بود. احساسات پیچیده ای داشت که خودش هم به سختی درک میکرد.

به یکی از مغازه های شهر رسید که مواد اولیه ی معجون سازی را میفروخت. وارد مغازه شد. وقتی وارد شد درب چوبی مغازه به آویز هایی که در ابتدای ورودی مغازه نصب شده بود برخورد کرد و صدایی شبیه آواز پرنده ای خوش صدا درون مغازه پیچید.

دختری زیبا که فروشنده ی آنجا بود از اتاق پشتی مغازه خارج شد. حدود 25 سال سن داشت و لباس خدمتکار ها را پوشیده بود. یک پارچه ی قرمز هم دور گردنش بسته بود و دستکش سفیدی را هم در دستانش کرده بود که تا آرنجش می رسید.

مغازه ی بزرگی نبود، دور تا دور مغازه پر بود از قفسه هایی که رویشان ظرف هایی در ابعاد و اشکال مختلف قرار داشت که حاوی مواد های مختلفی بودند.

- سلام خوشتیپ کم سر میزنی ، خبری نمیگیری ! ... چی میخوای بخری ؟

با لحنی خیلی مهربانانه و دوستانه با کوروش صحبت میکرد.

کوروش لیستش را به او داد. آنجا مکانی بود که اولین بار با آرشام آمده بود ، در همان زمان با لیزا آشنا شده بود. دختری سرحال که آرزو های بزرگی در سر داشت. او برای باز کردن بزرگترین مغازه ی معجون سازی پول جمع میکرد ، معجون ساز قابلی هم بود.

- سلام لیز ... این لیست رو میخوام.

نگاهی به لیست انداخت و گفت:

- یه دقیقه منتظر باش ... الان حاضرشون میکنم برات . قبلش بهم بگو که این دستمال گردن بهم میاد ؟

- خیلی قشنگ شدی ...

- میدونم !

لیز در حین لبخند زدن چشمتکی به کوروش زد و در پشت مغازه ناپدید شد.

کوروش بر روی صندلی یک نفره ای که آنجا بود نشست.

دستی به موهای خودش کشید ... صحبت کردن و ارتباط داشتن با مردم خیلی خوب بود ، به او حس خوبی میداد. باید بیشتر بیرون می آمد.

بعد از یک ربع برگشت.

- بیا همه رو واست آوردم ... میشه 69 سکه ی طلا و 8 نقره و 3 برنز که 2 برنز رو بهت تخفیف میدم.

کوروش کیسه را باز کرد. با یک ورد ساده ی جمع آوری 70 سکه از درون آن خارج کرد و به آن دختر داد.

- ممنون ، بقیش بمونه پیشت.

لیز که با جادویی عجیب آنها را شمرده بود با لبخند گفت: ممنونم حتما دوباره به اینجا سر بزن. به آرشام هم بگو که حتما یه روز بیاد اینجا ... کارش دارم.

- حتما ...

کوروش از مغازه خارج و به سمت دیگر بازار رفت تا وسایل دیگری را تهیه کند. سنگ انرژی برای تامین نور و دمای متعادل خانه و چند سنگ جادو برای نظافت خانه.

بعد از نیم ساعت همه را خریده بود و در راه برگشت بود که ناگهان صدای چند انفجار را در نزدیکی خود شنید.

- یاغی ها ... یاغی های قوم آتش اینجان.

به مردمی نگاه میکرد که در حال فرار بودند. مسیری که او باید میرفت جهت مخالف آنجا بود ولی خودش علاقه داشت تا با یک جنایت کار واقعی رو به رو شود. میخواست حساب آن افرادی که پدر و مادرها را میکشند را برسد، شاید آنها پدر و مادرش را کشته بودند، هیچ ایده ای نداشت با این حال حس عجیبی داشت، میدانست اگر به آنجا میرفت پشیمان میشد ولی مطمئن بود که اگر نمیرفت تا چند روز خودش را سرزنش میکرد.

پس به سرعت به سمت منبع انفجار رفت.

وسط خیابان چهارم موجود با ظاهری تقریباً انسانی ایستاده بودند. همانند انسانها دو دست و دو پا داشتند ولی دمی بلند بر پشتشان قرار داشت، دمی به شکل دم عقرب که از نوکش آتش خارج میشد. مغازه ها و انسانها و جادوگران و هر چیزی که میتوانستند را به آتش میکشیدند.

کوروش مادری را دیده بود که به خاطر نجات فرزندش می سوخت و پسر کوچکش بر سر جنازه اش گریه میکرد. آن پسر او را یاد خودش انداخته بود، ولی با قدرت خودش نمیتوانست آنها را شکست دهد. پس باید از پدرش کمک میگرفت.

از درون کیفش طوماری را خارج کرد. که به گفته ی پدرش او را در بدترین شرایط نجات میداد. ولی فقط یک بار می شد از آن استفاده کرد. اما کوروش درنگ نکرد، روش استفاده از آن آسان بود.

به نزدیکی آنها رفت.

رئیس آن گروه میخواست آن بچه ای که مادرش را سوزانده بود را بکشد که یکی از آن چهار نفر به رئیسشان گفت: هی این قهرمان کوچولو رو ببین. بچه نمیترسی اینجا اومدی؟

کوروش بسیار ترسیده بود و ترس تنها دشمنش بود. به همین دلیل با صدای لرزانی که ترس را میشد در آن به وضوح خواند گفت:

- این شماین که باید از من بترسین.

آن بچه ای که بر سر جنازه ی مادرش بود در لحظه ای که آن فرد از قوم آتش داشت به او نزدیک میشد بر سر جنازه ی مادرش خم شده بود تا کنارش باشد وقتی صدای کوروش را شنید برگشت و به او نگاهی انداخت.

کوروش طومار را جلویش گرفت و برگرداند بطوری که وقتی آن را باز میکرد آن چهار نفر کسانی بودند که درون آن را میدیدند.

آن ها هم جنازه هایی را که داشتند به آتش میکشیدند ول کردند و به سمت کوروش آمدند. کوروش طومار را گشود و تنها چیزی که بعد از آن حس کرد نور سبز رنگی بود که از درون آن منتشر شده بود.

بعد از چند ثانیه نور ناپدید شد.

کوروش چشمانش را باز کرد و به سمتی که آن چهار نفر ایستاده بودند نگاه کرد. دیگر چهار فرد زنده نبودند.

با این که می ترسید به آرامی به سمت آن ها رفت.

در نزدیکیشان ایستاد ، با پایش چند ضربه به آنها زد تا مطمئن شود که آنها مرده اند. باورش نمی شد که او واقعا این کار را کرده بود تنها فکر میکرد که این طومار باعث آن می شود که جلوی آنها را از کاری که می خواستند انجام بدهند بگیرد.

او چند نفر را کشته بود. دستانش شروع به لرزیدن کرده بود و سرعت پلک زدن چشمانش هم بیشتر شده بود. ظاهری وحشت زده به خود گرفته بود. به رئیس آنها نگاه کرد ... جوانی 8-27 ساله ، لباسی قهوه ای و شلواری آبی بر تن داشت ، دم بزرگ عقرب مانندش در حال سیاه شدن بود ، پارچه ای سرخ به دستش بسته بود ، گردنبندی قهوه ای داشت... دوباره به پارچه نگاه کرد ... پارچه ای سرخ ... پارچه ی ... لیزا...

محکم به آن پارچه چنگ زد و از دستان آن موجود آن را درآورد. با اینکه مرده بودند ولی از ترسی که نسبت به آنها داشت هنوز قلبش تند تند می زد. فاصله ی زیادی با مغازه ی لیزا نداشت باید به آنجا میرفت.

دوان دوان خودش را به آنجا رساند. عده ای در حال تماشا بودند. یعنی چه اتفاقی ممکن بود برای لیزا افتاده باشد.

این سوالی بود که کوروش بار ها در مسیر از خود پرسیده بود.

به سختی خودش را از مردمی که آنجا ایستاده بودند عبور داد ، مغازه در حال سوختن بود هیچ کس جرئت نزدیک شدن به آن را نداشت چون در آتشی می سوخت که هیچ چیز یارای مقابله با آن نبود، کار احمقانه ای انجام داد و بدون توجه به آتشی که بر سر خانه زبانه می کشید به سرعت وارد مغازه شد. مردم با دست او را نشان می دادند حتی صدای جیغ افرادی را هم شنیده می شد. هیچ وقت نمیخواست این صحنه را ببیند. بدن سوخته ای که روی زمین بود و سر لیز که روی پیشخوان در حال سوختن بود.

- لیز ...

افتادن تکه چوبی کنارش او را هشیار کرد. نمیخواست از آنجا خارج شود ولی عقل بر قلبش چیره شد و

از روی چوب های سوزان پرید و از مغازه خارج شد. عده ای به سمتش آمدند و او را عقب کشیدند. سرفه های بدی میکرد، دود زیادی درون ریه هایش جمع شده بود. او در آن زمان تنها توانسته بود به آنجا زل بزند که چگونه به خاکستر تبدیل می شد.

زندگی هیچ وقت عادلانه نبود ، تنفر کم کم درونش شکل میگرفت ولی اینبار تنها احساساتش را نشانه رفته بود. او از احساساتش متنفر شده بود ، اگر در آن زمان احساسات نداشت میتوانست به آسانی برگردد و به زندگیش برسد.

تنها چیزی که جلوی چشمش را گرفته بود تصویری از کتابخانه ی سری آرشام بود.

در اولین روز های تمرین اش بطور اتفاقی کتابخانه ی دیگری را در خانه ی آرشام کشف کرده بود. کتابخانه ای که درون آن روش های استفاده از جادو های ممنوعه وجود داشت.

آخرین کتابی که کوروش قبل از اینکه آرشام او را پیدا کند و از آن اتاق بیرون کند به دست گرفته بود هنر های تاریک نام داشت و یکی از سرفصل های آن کتاب که جلوی چشمان کوروش رژه میرفت نابودی احساسات نام داشت.

به سرعت به خانه برگشت ، طبق زمان بندی اش او را نباید تا دو ساعت دیگر میدیدند.

پارچه ای که متعلق به لیز بود را محکم در دستش گرفت ، با این کار اراده اش برای نابودی احساساتش بیشتر شده بود.

به سرعت به خانه برگشته بود. حتی وسایلی که خریده بود را برنداشته بود. به سرعت به سمت مکانی که کتابخانه ی دوم قرار داشت رفت.

آرشام برای اطمینان 3 بار از کوروش قول گرفته بود تا به آن مکان نیاید و کوروش هر سه را همان زمان شکست.

در با طلسمی قفل شده بود ولی کوروش راهی بلد بود تا وارد شود. قدرت آن طلسم با استفاده از منبع انرژی خانه تامین میشد.

به سرعت رفت و وارد قلب مرکزی خانه شد. آرشام فکر نمیکرد که کوروش چنین کاری بکند پس راهی که به قلب خانه میرفت را به کوروش یاد داده بود ، رفتن او به آنجا مشکلی نداشت.

آنجا مکانی بود که گوی های مختلف درون آن قرار میگرفت. گوی هایی که برای تامین نور ، تنظیم دما ، تمیز کردن خانه و ... استفاده میشدند. بعضی اوقات او گوی ها را تعویض میکرد پس روش وارد شدن به آن مکان را به درستی بیاد داشت.

کوروش نمیدانست آن طلسم به کدامیک از گوی‌ها وصل بود پس همه‌ی گوی‌ها را برداشت و به سرعت به آن مکان برگشت.

در به راحتی باز شد چون دیگر طلسمی آنجا نبود.

وارد کتابخانه شد، دقیقاً یادش بود که آن کتاب در کجا قرار داشت. باید خود را تنها به آن قفسه‌ی انتهایی سالن می‌رساند. و به تنها کتابی که در آن قفسه وجود داشت دست میافت.

به سرعت به آنجا رفت. حتی صفحه‌ای که میخواست را هم بیاد آورد.

صفحه را باز کرد. طلسمی پیچیده نبود. کار زیادی هم احتیاج نداشت. این طلسم یکی از طلسم‌های جادوی خون بود. یکی از طلسم‌های سبکی که غیر از اولین فردی که از آن استفاده میکرد هیچ‌کسی بیش از 3 طلسم از آن را نمیدانست.

طلسم انفجار روح، طلسم مرگ مقدس و طلسم نابودی احساسات، که طلسم آخر هم خیلی ناشناخته تر بود، طبق حرف‌هایی که نویسنده‌ی کتاب زده بود فقط 10 نفر در زمان او آن طلسم را بلد بودند.

کوروش نوک تمام انگشت‌هایش را زخم کرد. به پارچه‌ی سرخ رنگ لیز نگاهی انداخت و مصمم تر شد.

با خون خودش روی زمین سه نماد 卍 کشید. دو پایش را روی دو تا از آنها گذاشت بطوری که رو به روی سومی ایستاده بود.

به ورد خاصی برای شروع طلسم احتیاج نداشت. با فرستادن مقداری از انرژی اش درون نمادها ناگهان همه‌ی خون‌های روی زمین سیاه شدند.

دو پایش را نمیتوانست تکان دهد. خون سیاه شده‌ی روی سومین نماد پخش شد و از درون سیاهی موجودی به همان رنگ خارج شد، شبیه به یک مار بود ولی چشم نداشت.

دهانش را باز کرد و جلوی چشمان کوروش به حرکت در آورد. به کوروش حمله نکرد ، او داشت چیز دیگری را از او می‌گرفت ، احساساتش را. احساس تهی شدن درون کوروش بوجود آمده بود ، احساس فردی را داشت که به درون عمق چاه سقوط میکرد بی آنکه نگران چیزی باشد. درواقع هیچ چیز مهم دیگری برایش وجود نداشت به جز یک چیز...انتقام.

نمیدانست چه مدت طول کشید که صدایی مانند فریاد او را بهوش آورد کسی او را بغل کرده بود.

- کوروش مگه بهت نگفته بودم اینجا نیا ؟ حالت خوبه ؟ چیکار داشتی میکردی ؟ این چه طلسمی بود ؟ خیلی نگران بودم ، وقتی جایی که اون زندانیا بودند وسایلی که باید میخریدی رو پیدا کردم و مغازه ی لیزا رو اونجوری دیدم ... چند نفر تو رو دیدن که وارد مغازه شدی ... اون چه کار احمقانه ای بود که کردی ؟ ...

ناگهان صدای سردی از دهان کوروش خارج شد : من خوبم دایی ...

آرشام به شدت تعجب کرد تا زمانی که چشمش به کتاب باز شده و سرفصل کتاب افتاد ... چشمانش ناگهان گشاد شدند ... نمیدانست چه بگوید ... تنها کوروش را محکم تر بغل کرد و سرش را به سینه ی خود گذاشت. باورش نمی شد که کوروش چنین بلایی را بر سر خود آورده باشد. واقعا درک کردن آن سخت بود.

در آن زمان کاری کرد که تقاض زیادی برای آن پرداخت کرد و حالا که در مقابل آن دو ایستاده بود ، حتی اگر آنها را هم میکشت هیچ احساس بدی به او دست نمیداد. در آن زمان متوجه شد طلسمی که احساسات را از او می‌گرفت به خاطر وجود آرشام کامل نشده بود و هنوز ته مایه ای از احساسات را درونش داشت ، شاید حدود یک دهم احساساتی که دو سال پیش قبل از اجرای طلسم نابودی احساسات داشت.

صورتش از پوزخند به خشم تغییر کرد، خشم از اینکه بخاطر حرف آرشام نمیخواست به کسی آسیب بزند و بعد صورتش بی احساس شد و چند ثانیه آن دو را زیر نظر گرفت. برگشت و قدمی

برداشت تا از آنجا خارج شود ، به قدم سوم نرسید که با حس کردن انرژی منفی ای که داشت به سمتش می آمد برگشت و یک گوی به رنگ بنفش را دید که به سمتش می آمد ، گوی به شدت میچرخید و هاله هایی بنفش رنگ هم اطرافش به همراه گوی میچرخید ، کوروش به آرامی دست راستش را بالا آورد و وقتی گوی به یک متری او رسید درحالی که دستش در آتش سرخ رنگی غرق شده بود مشتش را به گوی زد و گوی بنفش رنگ به مانند سنگ کوچکی که با برخورد به صخره ای بزرگ به سمت دیگری میرود به سمت کف اتاق منحرف شد و به کف اتاق خورد. بر اثر برخوردش با کف اتاق ترک های عمیقی روی سطح آن بوجود آمد.

کوروش به آن ها نگاه کرد و گفت : یه بار دیگه جادویی سمت من بفرستین و بعدش من مطمئن میشم نتونین به ادامه ی مسابقه برسین.

کوروش بعد از گفتن این حرف به سمت در حرکت کرد. همه ی بچه های داخل اتاق ساکت ایستاده بودند و فقط سرشان بین کوروش و آن دو در حرکت بود، آنها خیلی خوشحال میشدند که دعوی دو نفر را ببینند و از همه مهم تر اینکه یکی از رقیبانشان از دور خارج شود.

کوروش با احساس کردن سومین طلسم و دفع آن ، باز هم نمیخواست به آنها آسیب جدی ای بزند ولی وقتی که یکی از آنها اولین توهین خودش را به خانواده اش کرد این بهانه ای برای کار لذت بخشی بود که میخواست انجام بدهد ، مبارزه ، پس به آنها فرصت نفس کشیدن نداد ، قبل از اینکه آنها متوجه شوند چه اتفاقی افتاده است کنار آندو ایستاده بود و دستانش که اینبار درون آتش سبز میسوخت را بر تن آن دو زد. با تماس دست کوروش به بدنشان هر دو فریاد کشیدند ، بدنشان به آرامی میلرزید ،مانند ژله شده بودند و تغییر شکل میدادند و به آرامی از هم جدا می شدند و تا زمانی که کاملا جدانشده بودند بدنشان میلرزید.

اگر زمان زیادی را صرف قدرتمند کردن خودش در زمینه ی نیروهای ذهنی کرده بود یا مدت زیادی تمرین کرد تا توانست از آتش قرمز استفاده کند ولی بیشترین وقت خود را صرف یادگیری رموز آتش سبز کرده بود ، یکی از قدرت های مخوف خاندانش.

کوروش هر دستش را روی سینه ی یکی از آنها قرار داده بود ، آنها هنوز فریاد میکشیدند .
چشمانشان از درد از حدقه بیرون زده بود و فقط چند ثانیه برای نفس کشیدن در بین فریاد
هایشان فاصله داشتند.

وقتی دستانش را از روی آنها برداشت آنها چشمانشان را بستند و طوری خوابیدند گویی چند
ساعت بود که خوابیده اند.

هیچ کس حرفی نمیزد. همه نفس های خود را حبس کرده بودند و تکان نمیخوردند .

کوروش به آرامی بلند شد و از آن اتاق خارج شد. حدود یک ربع قبل از اینکه آن دو هیولای
آبی رنگ او را بیدار کنند خوابیده بود و هنوز کمی خسته بود ، نیاز به آرامش داشت. البته هیولای
واقعی در درون او خفته بود و کسی نمیدانست آن هیولا چه زمانی بیدار میشود.

- او خدای من جان ! درباره ی پسر نیکلاس شنیدی !

درون اتاق دو نفر نشسته بودند و کسی که جان نام داشت تازه وارد شده بود. او یک جوان
خوش هیكل با مو های آبی و یک پیراهن سفید بود که طبق عادت آستین آن را بالا زده بود. در
حالی که شیشه ی عینکی که از چشم در آورده بود را با دستمالی تمیز میکرد گفت:

- البته ماریا همه شنیدن. مگه میشه نشنیده باشم. نظر تو چیه دیوید ، به نظرت به پدرش
میرسه ؟ هرچی نباشه اون رقیبه تو بود اون موقع.

دیوید یک فرد لاغر در لباس سیاه نینجا ها بود و تعداد زیادی شمشیر و چاقو را همیشه با خود
حمل میکرد. به ماریا و جان نگاهی کرد و بعد از چند ثانیه شانه ای بالا انداخت و گفت :

- نمیدونم ، همین قدر میگم که شروع بهتری داشت ولی نیکلاس یک روند صعودی داشت ،
نمیدونم پسرش چیجوریه . اگه مثل اون باشه و اختراعات اون رو ادامه بده ... نمی دونم ، فکر کنم

ما باید منتظر یک جهش بزرگ در جادوگری باشیم ، ولی من میترسم ، واقعا میگویم ، با اون چیزی که من تو ذهن اون دانش آموز ها دیدم ، میترسم به طرف سیاهی کشیده بشه.

ماریا زنی جوان و سرحال بود ، موهای بلند و خرمایی رنگش و لبخند زیبایش باعث شده بود جوانتر به نظر برسد ، از افتخارات زندگی این بود که همراه دیوید و جان در یک تیم قرار دارد. خیلی دوست داشت از اطلاعات وسیع جان و دیوید استفاده کند ، با اینکه آنها هنوز سن زیادی نداشتند ولی به مقداری اطلاعاتشان در رابطه با جادوهای مختلف زیاد بود که هر کدام مانند کتابخانه ای متحرک بودند.

- خوب کسی از شما میدونه اون آتیش سبز رنگ چیکار میکنه ، یه جا دیدم که باهاش زخم رو خوب کرد حالا چیجوری باهاش جادو کرد. تازه اون آتیش قرمز چی بود ، انگار فقط قدرتشو زیاد میکرد.

جان گویی از روی کتابی بازگو میکرد پاسخ داد :

هفت آتش مقدس. آتش قرمز قدرت و سرعت میدهد و زمانی که اجازه ی سوزاندن داشته باشد ، هیچ چیزی را یارای مقابله با آن نیست ، آتش سبز شفا میدهد ، آتش زرد حفاظتی ایجاد میکند در مقابل خطرات ، آتش آبی رنگ قدرت طلسم ها را افزایش میدهد و آتش بنفش رنگ، نفرین کننده و ضد نفرین است. آتش سیاه و سفید قدرت هایی مخوف هستند که فقط یک نفر در تاریخ قادر به استفاده از آن بود ، و کسی نمیداند آتش سیاه و آتش سفید چه قدرتی دارند.

جان که یکسره صحبت کرده بود و تقریبا سرخ شده بود به آندو نگاهی انداخت و گفت:

- البته نمیدونم چجوری اونجا با آتیش سبز جادو کرد ... نظر تو چیه دیوید ؟

دیوید گفت : بیشترش درسته ولی آتش سبز درمان نمیکنه ، مریضی ، زخم ، شکستگی رو به شکل جادویی ازت میگیره و در جایی حبس میکنه ، وقتی نیاز باشه به هر فردی که اون نفر بخواد پس میده. تازه به فرد توانایی های خاصی میده که میتونه نقاط ضعف رو در بدن حریف پیدا

کنه ، مثلا نقطه ی خاصی از بدن که فرد رو که دچار بیهوشی میکنه پیدا کنه ، در مورد بقیه هم ، فقط بدون خیلی بیشتر از اون چیزی هستن که فکر میکنین ، منم چیز خاصی نمیدونم. تازه ، اون دو تا بچه ها که بهش حمله کردن غیر از اینکه دچار چند بیماری ناشناخته شدن ، دچار فلج و اختلالات جادویی هم شدن.

ماریا گفت : اوه خدای من ! مریضی رو میگیره ! یعنی این امکان داره !!؟

و با قیافه ای متفکر ادامه داد : حالا میفهمم که چرا نباید به سمت تاریکی کشیده بشه. حالا چی جووری میخواین که کنترلش کنین ؟

جان : راستش رو بخوای من هنوز نمیدونم. او اگه حامل قدرت مادر و پدرش باشه چیکار میتونیم بکنیم ؟ مثل یه بمب ساعتی میمونه که باید خنثی بشه.

ماریا : بمب ساعتی چیه ؟

- مهم نیست. حالا نظرتون راجع به یک کمی تدریس چیه ؟ ها ؟ تنها راهی که میتونیم کنترلش کنیم.

دیوید : دیر گفتم من همین الان در حال ارائه ی درخواست ثبت نام به عنوان یکی از اساتیدم. سریع تر بیان تا دیر نشده . باید مواظبش باشیم. من به نیکلاس این رو میدونم.

صدای پخ آمد و دیوید مثل یک مشت دود، از بین رفت.

جان گفت : لعنتی یک تصویر فرضی ، بیا سریع بریم.

و آنقدر سریع در دفتر را باز کرد و رفت که یک جریان شدید باد در دفتر بوجود آمد و حالت موی ماریا را بهم زد.

ماریا هم در حالی که غرغر میکرد یک شانه گرفت و در همانطور که به جایی که جان و دیوید بودند میرفت موهای خود را شانه میکرد.

کوروش به همان سالن برگشت ، جایی که در حال آماده شدن برای امتحان دوم بود ، افراد قفس موجودات مختلف را جابه جا میکردند ، جالب اینجا بود که با اینکه آنجا بسیار شلوغ بود ولی همه با برنامه و با هدف حرکت میکردند ، و عده ای هم مسئول نظارت و حفظ امنیت آنجا بودند. آنها کوروش را یاد زنبور ها می انداختند. حدود نیم ساعت داشت مکان های دیدنی ساختمان محافظین را میدید ، به لطف اطلاعاتی که از آن جوزف - همان فردی که ذهنش را خواند- راه ها و مکان های ساختمان محافظین را به خوبی به یاد داشت.

فردی جلوی کوروش را گرفت و گفت: نمیتونی جلوتر بری.

کوروش اسمش را میدانست ، چارلی جانسون.

- آقای جانسون ، من نمیخوام جلو برم و مشکلی ایجاد کنم ، فقط حوصلم سر رفته و میخوام تماشا کنم.

جانسون از اینکه دید آن پسر بچه اسمش را می داند ، اول تعجب کرد و بعد فکر کرد او ذهنش را خوانده است بنابراین عصبانی شد و با کمی خشم گفت : برو اون گوشه بشین. کارمون نیم ساعت طول میکشه.

و وقتی کوروش کمی دور شد زیر لب گفت : بچه ی بی ادب ... بی تربیت ... پدر و مادرش کی هستن اصلا ...

کوروش ناگهان برگشت و به او نگاه کرد و دوباره راهش را به سمت صندلی ها ادامه داد.

جانسون که از این حرکت تعجب کرده بود با خودش گفت : یعنی شنید ؟

بلی! او شنیده بود ولی توجه نکرده بود ، همه وقتی آتش قرمز را بر روی دستان او می دیدند فکر می کردند فقط برای قدرتمند کردن دستان او مورد اسفاده است ولی آن آتش بینایی ، بویایی ، شنوایی و حتی چشایی او را قدرتمند تر میکرد.

حدود چهار ساعت بود که روی آن صندلی چوبی سفت نشسته بود و به حیواناتی که درون قفس وارد سالن می آوردند نگاه میکرد که تازه سر و کله ی بچه ها پیدا شد.

بچه ها بصورت گروهی حرکت میکردند ، چقدر سریع باهم دوست شده بودند ، دوست ، چه کلمه ی غریبی برای کوروش ، تا حالا فقط یک بار با کسی دوست شده بود ، چهار سال پیش ، اما حالا نه تصویری از او در ذهنش داشت نه نامش را میدانست ، همان موقع هم نپرسیده بود ، فقط دختری را به یاد می آورد با موهای طلایی و از چهره اش هم فقط کلمه ی زیبایی را به یاد داشت.

فکر کردن آن جزو چند ذهنیتی بود که اگر به آنها فکر میکرد در اوج خشم هم او را آرام میکرد. خیلی دلش میخواست بداند آن دختر که بود.

سرش را پایین انداخته بود و فکر میکرد که متوجه دو پا شد که جلوی او متوقف شدند. سرش را بالا آورد و اریک را دید که روبه رویش ایستاده است اول فکر کرد که میخواهد او را در مورد آن اتفاقی که با آن دوقلو داشت بازخواست کند ولی او برای همه ی بچه ها شروع به صحبت کرد و چون او در جلو ترین صندلی نشسته بود اریک جلوی او ایستاده بود ، اریک شروع به صحبت کرد :

- این دور از مسابقات مبارزه با موجودات جادویی ، شما میتونید از بین سه موجودی که واستون بر حسب قدرتتون اجازه ی انتخاب می دن انتخاب کنین. افرادی که در مسابقه ی قبل بیشترین امتیاز رو گرفتن حالا شروع کننده هستن.

به کسی که در سمت چپ او نشسته بود یک لوح بزرگ داد ، لوحی سنگی که در مرکزش یک گوی سرخ قرار داشت و اسم هایی از موجودات مختلف بر روی آن حک شده بود.

. کوروش تازه متوجه شد آراین کنارش نشسته بود ، آراین پارسی ، همان کسی که قبلا کنارش نشسته بود و بالا ترین امتیاز را کسب کرده بود.

به آراین نگاهی انداخت ، اما او به شدت بر روی گوی متمرکز شده بود ، گویش درخششی خیره کننده پیدا کرد و سه نور سیاه و زرد و قرمز از گوی خارج شدند سه نور وارد نام سه موجود بر روی لوح شد. گریفین طلایی ، ترول کوهستان و افعی سرخ.

کوروش بی احساس نگاه میکرد ولی درونش بهت زده بود ، واقعا او آنقدر قدرت داشت که با این موجودات بجنگد ؟

بقیه ی بچه ها هم داشتند نگاه میکردند ، یعنی او چقدر قدرتمند بود ؟

اریک که انگار ذهن بچه ها را خوانده بود گفت : این گوی تمام پتانسیل شما رو در نظر میگیره ، حالا برد شما بستگی به این داره که از چه مقدار این پتانسیلی که دارین استفاده میکنین یا چه مقدارشو کنترل میکنین .

آراین گفت : من با ترول میجنگم.

اریک سریع در لیستی که داشت جلوی اسم آراین یادداشت کرد و لوح را از آراین گرفت و به او داد. کوروش تعجب کرده بود ، یعنی او امتیاز کامل را گرفته بود ؟ خودش بعد از آن مسابقه دقت نکرده بود چه امتیازی به او تعلق گرفته.

اریک کوروش را نگاه کرد. چون چشمانش تماما سیاه بود نمیشد احساساتش را از چشمانش خواند ولی ظاهرا منتظر کوروش بود تا شروع کند.

کوروش لوح را از آراین گرفت و روی گویش تمرکز کرد ، احساس کرد انرژی ای از گوی درون انگشتانش جاری میشود و از دستانش وارد بدنش شده و جست و جو میکند ، آن انرژی سمت شکمش آمد ، انگار که یکی از منبع های انرژی اش آنجا بود ولی وقتی خواست وارد منبع شود به دیواری برخورد کرد و برگشت که اینکار فقط دردی در ناحیه ی شکم را برای کوروش به همراه

داشت ، دردی جانسوز ، حتی وقتی آرشام او را زیر طلسم شکنجه گرفته بود اینطور نشده بود ، شکمش را گرفت و از روی صندلی به زمین افتاد ، انرژی دوباره حمله کرد و دوباره درد ، درد ، درد و باز هم درد ، فردی داشت فریاد میکشید ، نمیدانست صدای چه کسی است ، صدا برای کوروش خیلی آشنا بود ، با خود فکر کرد یعنی آن فرد هم دارد این درد را تجربه میکند ؟ کمی دقت کرد و فهمید این صدای خودش است که فریاد میکشد ، احساس کرد از درون آن انرژی ای که دورش حفظ قرار دارد مقداری انرژی نشت کرد ، این نوع انرژی بسیار برایش ترسناک بود ، اما این انرژی تاریک و درد ناشی از آن دو انرژی ، عصبانیتی را نسبت آن دو بوجود آورد ، ناگهان انرژی های متجاوز سر جای خود ایستادند و بعد به درون آن گوی پرت شدند و گوی در دستان کوروش شکست ، بدنش خیس عرق شده بود ، و لباسش به بدنش چسبیده بود ، به دلیل فریاد گوش خراشی که کشیده بود گلویش درد میکرد و تشنه اش شده بود ، بدنش هم کوفته شده بود و درون سرش و شکمش انرژی هایی را حس میکرد که حرکت میکردند.

به آرامی از روی زمین بلند شد ، همه داشتند او را نگاه میکردند ، نه ! او را نگاه نمیکردند ، دیگر نگاه نمیکردند ، همه داشتند باقی مانده ی گوی سرخ رنگ و لوح را نگاه میکردند که روی زمین ، ریخته بود ، بالای تکه ها ، روی هوا تصویر یک اژدهای سفید رنگ قرار داشت. به اریک نگاه کرد ، اریک نه به چشمانش نگاه میکرد ، نه به آن تصویر ، او داشت به شکم کوروش نگاه میکرد ، انگار انرژی ای که درون شکم کوروش حبس شده بود توجه اش را جلب کرده بود.

کوروش حاضر بود قسم بخورد که اگر اریک نقابی جلوی دهانش نزده بود در حال لبخند زدن بود.

کوروش آن انرژی تاریک آزاد شده را درون بدنش پخش کرد ، بسیار لذت بخش بود ، طعمی مانند بهترین غذا هایی را که خورده یا نخورده بود در دهانش و نیرویی مخرب را در جادو هایش بوجود آورد.

تا آن زمان آرشام زیر گوشش خوانده بود که جادو های سیاه و انرژی های تاریک خیلی بد و خطرناک است ولی کوروش خوشش آمده بود ... او این انرژی را دوست داشت.

لبخندی ترسناک و شیطانی برای بار دوم در آن روز روی لبانش بوجود آمد.

ادامه دارد ...